
LENINGRAD
INDUSTRIAL AREA
TALLINN
ESTONIA
RIGA
LATVIA
KAUNAS
KONIGSBERG
Luga
Pskov
Novgorod
Staraya Russa
Tikhvin
BAUXITE
Vologda
Yaroslav
Ivanovo
Vladimir
Ryazan
Lipetsk
Kalinin
MOSCOW
INDUSTRIAL AREA
Tula
COAL FIELDS
Kaluga
Orel
Bryansk
Vyazma
Smolensk
Veliki Luki
Nevel
Vitebsk
Polotsk
Orsha
Daugavpils
Minsk
Wilno
Gomel
1938 RUSSO-POL





that was ... hateful. Th... nearer to ... have reache... "Well, I ... my ground... now a new ... panion. I h... scious of so... attitude—a ... possessivene...
MALTBY AND

... was I ... to be ... averse ... ow was ... ersonal ... hadn't ... ition of ... it had ... e daily ... ould not ... myself of ... riable luck.
SEVEN MEN

...ing out into the middle to be bowled at by Crump and ...op, who now seemed gigantic and forbidding. And then

to put my p... Aunt Evelyn's tremulous "I do so hop... By the time I had arrived on the other ... mos Hickmott, the wheelwright's son, ... ute anxiety. After surviving a tigerish ap... he had as near as a toucher run Dixon o... leavour to escape from the bowling. My ... still busy with straps and buckles whe... ne like a deafening crash warned me t... Hickmott. We still wanted seven runs to win ... red weakly in the direction of the wicket. But it was the end of an over, and Dixon had the bowling. When I arrived the Reverend Yalden was dawdling up the pitch in his usual duck-footed progress when crossing from one wicket to the other.

"Well, young man, you've got to look lively this time," he observed with intimidating jocosity. But there seemed to be a twinkle of encouragement in Seamark's light blue eye as I established myself in his shadow.

Dixon played the first three balls carefully. T...



THE FLOWER SHOW MATCH

walking out into the middle to be bowled at by Crump and Bishop, who now seemed gigantic and forbidding. And then

to put my ... Aunt Evelyn's tremulous "I do so hop... By the time I had arrived on the other ... Amos Hickmott, the wheelwright's son, ... ute anxiety. After surviving a tigerish app... he had as near as a toucher run Dixon o... leavour to escape from the bowling. My ... still busy with straps and



a twinkle of encouragement in Seamark's light blue eye as I established myself in his shadow.

Dixon played the first three balls carefully. T



بسم الله الرحمن الرحیم

چرخ لوائی که نخستین گشود | بر سر اکلیل کیومرث بود
باغ سیامک چو خزان رنگ شد | جای پدر منصب هوشنگ شد
کین سیامک چو ز دیوان ستاد | شد لقب نوبت او پیشداد
او ز جهان رخت چو بیرون کشید | نوبه بطهمورث میمون رسید
روزه یکی از سنن رای اوست | شهر صفاهان ز بناهای اوست
طبل رحیلش چو زد این اوستاد | نوبت اورنگ بجمشید داد
کوه سرافکنده تمکین اوست | وین بت جشن سده آئین اوست

آهن

آهن و موسیقی و طب رسمهاش | طوس و صطخر و همدان وسمهاش
مدت بخشش چو ز ششصد گذشت | دور از او در صد هفتم بگشت
شصت قضا کین همه آئین نهاد | ناوکی از تخم سیامک گشاد
زیر زمین سهم جم ار خاک شد | نوبت بیداد ز ضحاک شد
آنچه بجم او ز جفا بیش کرد | کاوه پس از الف ز شاهیش کرد
آه ضعیفان چو بگردون رسید | نوبت شاهی بفریدون رسید
تخم جم ور آیتش از کاویان | عید ز فیروزی او مهرگان
کرد جهان بخش ز نزدیک و دور | بر پسران ایرج و بر سلم و تور
زان دو چو ایرج بفنا رو نهاد | دختر ایرج بمنوچهر داد
کین پدر خواسته ز آئین بطور | کشت تهی حوزه ایران زشور

تاج منوچهر چو از سر فتاد / رایت اکلیل به نوذر نهاد

کام نیالوده بحکم دهور / دور ازاو گشت باولاد تور

از طرف شرق چو افراسیاب / رایتی افراخت بصد آب و تاب

آمد و بگذاشت ز ایران نشان / گرد بر آورد ز ایرانیان

زال که ز ایران بجهان نام داشت / هم ز قضا تقویت سام داشت

بازوی کین خواهی و مردی گشاد / تخت بزد سبط منوچهر داد

ملک خزان دیده ازاو شد بهار / نهر فرات است ازاو یادگار

قوت پیریش چو بازو گشاد / مملکت و تخت به گرشاسب داد

بار دگر رایت افراسیاب / در خفقان آمد و بگذشت ز آب

زال زر و رستم دستان بکین / بارگی جهد نمودند زین

ملک گرفتند ز تورانیان / تاج نهادند بفرق کیان

مدت این کش مکش و قیل و قال / ز الف دوصد چار و زده پنجال

مفتتح قاعدهٔ عدل و داد / بود ز شاهان جهان کیقباد

نوبت این سلسلهٔ ارجمند / هست بیک واسطه از او بلند

از مدد رستم دستان نشان / صلح چو میکرد بتورانیان

خواست ملکزادهٔ گردون جناب / علوه ز رستم با فراسیاب

پس بعمان تیر فکندند دور / شد صد جیحون ز دو جانب ستور

اینکه علم گشته ببازو و شصت / رامی این سهم همین آرش است

مدت شاهیش صد از اینجهان / تخت گهش عامرهٔ اصفهان

چون ز جهان رخت به بیرون نهاد / مملکت و تخت بکاوس داد

مردی رستم بره هفت خوان　　واقعهٔ اوست بمازندران

داد خلاصش چو زهاموران　　نام شهی داد بجهان پهلوان

خواست بعالم کندش سرفراز　　داد باو دختر خود مهر ناز

پردهٔ پندار چو گشتش نقاب　　قصد فلک کرد ببال عقاب

بال و پر از فارس چو کرکس گشاد　　بر زبر آب بساری فتاد

رستم از آن پس بهوای شکار　　کرد باطراف سمنگان گذار

مملکت و تخت از ایشان گرفت　　دختری از شاه سمنگان گرفت

زین دو برومند سعادت نژاد　　مادر ایام بسهراب زاد

از صف توران چو بکین سر فراخت　　کشته شد از دست پدر ناشناخت

مادرش از کینه چو بازو گشاد　　آمد و زاری بفرامرز داد

فوجی از ایران سره نامدار　　رفت بتوران بطریق شکار

دختر کرسیوز شان شد اسیر　　گشت بکاوس تعلق پذیر

رابطهٔ این دو چو تقدیر شد　　حسن سیاوش جهانگیر شد

کارکنان فلک لاجورد　　رنگرزان خم این سرخ و زرد

اینهمه کاورده بسر برده اند　　مثل سیاوش نیاورده اند

چون زن کاوس که سودابه بود　　مهر سیاوش عنانش ربود

کرد سیاوش ازین انقلاب　　عزم در درگه افراسیاب

شاه باو داد فرنگیس را　　لیک چو تدبیر بسوء القضا

هم شکم شاه که گرسیوز است　　قصد هلاکت بسیاوش بست

رسم عزا اینکه سینه پوشی است　　اینهمه از عهد سیاوشی است

واقعهٔ او چه بایران رسید / غلغلهٔ خلق بکیوان رسید

رستم ازین واقعهٔ جانگزا / داد نخستین حق سودابه را

پس سپه از کینه بتوران کشید / خاک از آن بقعه بایران کشید

اینکه بقعرست کنون بیشتر / ساحت از آن خاک ندارد دگر

مدت کاوس ازین قیل و قال / بود بشاهی صد و پنجاه سال

حسرت این خاک چه در خاک برد / ملک بکیخسرو میمون سپرد

او ز سیاوش چه دارد نگین / مولد او بود بتوران زمین

گیو ز تورانش بایران رساند / تا بجهان نام ز مردیش ماند

تا بوصولش بسر ملک طوس / بهر فریبرز فرو کوفت کوس

لیک ازین حزم ز شه داد خواست / تا که بتوران کند آهنگ راست

رفت و شد از بخت بر او انقلاب / منهزم از لشکر افراسیاب

بار دگر رفت از ایشان گریخت / خاک مذلت بسر نام ریخت

از مدد رستم و ایرانیان / یافت هزیمت صف تورانیان

بیژن و گیو از ره صید و شکار / کرد پی صید گرازان گذار

از دم گرگین چه به دربند رفت / بست قضا دیده و دربند رفت

حور لقا دختر افراسیاب / دیدش و گردش ز غم خود خراب

عشق منیژه چه بتورانش برد / حکم قضا برد بچاهش سپرد

چارهٔ این کار برستم فتاد / رفت و خلاصیش از آن بند داد

در عقبش رایت افراسیاب / از پی این کینه برآمد ز آب

مرکز ایران ز ره اعتماد / رایت این جنگ بگودرز داد

رایت توران چه هزیمت گرفت   کوکبهٔ شاه عزیمت گرفت

بر در خوارزم تعاقب کنان   راه گرفتند بتورانیان

شیده در آن گیر و فرار دست شاه   کشته شده روز بر او شد سیاه

شد بهزیمت اگر افراسیاب   لشکر ایران ز پیش کامیاب

گرد جهان گشت بهر مرز و بوم   تا که گرفتار شد از دست بوم

زان دو برادر که بکین تاختند   دهر از این هردو بپرداختند

چرخ که زد نوبت کیخسروی   داد ز لهراسب جهان را نوی

نسبت لهراسب بآئین داد   بود بدو واسطه از کیقباد

بهر سپه رابطه آئین از اوست   بهر سران کرسی زرین از اوست

داشت چه گشتاسب بعهد پدر   داعیهٔ افسر شاهی بسر

از پدر و مملکت و مرز بوم   کرد بدین داعیه آهنگ روم

دختر قیصر چه گذشتی ز پنج   رسم چنین بود که میزد ترنج

کرد چه اقبال همیون مدد   آمد و نارنج بگشتاسب زد

کرد چه گشتاسب کفایت از آن   رسم و نشان داغ سرین کردشان

قیصر از این ره که نبودش نشان   داد کتایون و برون کردشان

داشت دو مهروی دگر شهریار   بود دو شهزادهٔ شان خواستار

حلقهٔ کابین زره ابتلا   جنگ فلان گرگدان و اژدها

عجز دو شهزاده چه معمور شد   قصهٔ این سانحه مشهور شد

قیصر از این قصه خبردار شد   بر سر گشتاسب به تیمار شد

خواهست ز گشتاسب بپذیرد مدد   بر سر لهراسب با یاران رود

یافت چو لهراسب از این آگهی / داد بگشتاسب کلاه شهی

خود ز جهان دامن خاری گرفت / رفت و از این خلق کناری گرفت

چون ز پس عیش براو تلخ شد / معتکف زاویهٔ بلخ شد

تخت زگشتاسب چو بوسید لب / ملکی رفت او شد طلب

عهد خوشش روی زمین عهد بود / دعوت زردشت در آن عهد بود

کرد ز خوف پدر و حزم کار / قصد گرفتاری اسفندیار

چون کی از دورهٔ افراسیاب / شهره بارجاسب گذر کرد راب

آمد و در بلخ اقامت نمود / از تن لهراسب برآورد دود

دید چو گشتاسب بدان کار و بار / رفت بدلجوئی اسفندیار

او چو ره بلخ عزیمت نمود / رایت ارجاسب هزیمت نمود

در کف رایت فتح و ظفر / آمد و بوسید رکاب پدر

داشت چو گشتاسب ز رستم غبار / کینهٔ او خواست ز اسفندیار

کوکبهٔ او چو بزابل رسید / رستم دستان طمع از خود برید

تا ابد کاری سیمرغ زال / دور سر آورد بر او ماه و سال

کرد چو گشتاسب ز دنیا گذار / تاج و نگین یافت به بهمن قرار

زابل از او شد همه زیر و زبر / کشت فرامرز بکین پدر

او چو گذر کرد از این شاهراه / گشت همادختر او پادشاه

چون علم تاجوری میفراشت / از پدر او حمل بداراب داشت

چون اثر عشق بتابش فکند / کرد بصندوق و در آبش فکند

کازری آن کو بنهر یافت جست / زین سببش نام زداراب جست

چون ز صبی پی فراتر گذاشت　　از پدر و کار پدر عار داشت

با سپه ادراز آن مرز بوم　　عزم سفر کرد با طراف روم

قاید آن جشن در آن گیرودار　　دید از او فر بزرگی بکار

کرد بما را خبر از حال او　　پرده کشیدند ز احوال او

چون نسب خویش با و در رساند　　تاج با و داد و بتختش نشاند

کار بما قلعه گلپایگان　　باز هزار اسبش و اصطخر داد

کوفت چه دارا بر آن مرز کوس　　خواست با و دختری از فیلقوس

دختر او گرچه گلش بود روی　　لیک چو غنچه دهنش داشت بوی

راند از این واسطه اش از نظر　　باز فرستاد به پیش پدر

داشت ولی دختر از آن بوالهوس　　حمل سکندر همیون نفس

زپس

از پس ده سال که با عدل و داد　　نوبت داراب بدارا فتاد

یافت چه دارا ز پدر تخت و تاج　　خواست بگیرد ز سکندر خراج

همت اسکندر علوی نهاد　　دوش بآن باج گذاری نداد

با شرف همت و عزم بلند　　سایه اقبال بایران فکند

صف بمبارات چه آراستند　　از دو طرف کینه وران خواستند

از صف دارا دو نمک ناشناس　　تیغ فشاندند بر او بیهراس

مژده بران پیش سکندر شدند　　رسم مکافات بران بر شدند

لشکر دارا چه هزیمت گرفت　　شاه بآن سمت عزیمت گرفت

رفت و سر خصم بدامن رساند　　خون دل از دیده برایش فشاند

دیده غمدیده گشودش برو　　کرد ز روشنک وصیت براو

رفت چو دارا ز سر سروری / کوفت فلک نوبت اسکندری

تخت کهن سال ندارد بیاد / تخت نشینی چو سکندر بداد

تاج گذارش که شمار آمده است / تاج وران هشت هزار آمده است

روی زمین از همه جا ضبط کرد / جور هم از روی زمین حبط کرد

خضر و ارسطو که دو پیغمبرند / کارگذاران عهود ویند

مرد سمرقند و دمشق و هرات / از اثر اوست در این بی ثبات

چون ز جهان رخت به بیرون کشید / مصلحت وقت در این وقت دید

داد پی حفظ بلاد و سپاه / حوزهٔ ایران به نود پادشاه

بلکه بدین حیله ز گردون دون / روم بماند ز حوادث مصون

مدت این کشمکش و گیر و دار / بد ز کیان هفتصد و سی و چهار

طبل سکندر چو ز بالا زدند / پادشهان سکه بهر جا زدند

اولشان انطخش روم بود / پارهٔ از ملک تصرف نمود

بود ز دارا پسری اشک نام / از پس عم تیغ کشید از نیام

انطخش او کشت و بصلح از شهان / مملکت افتاد باشکانیان

عدهٔ این سلسله در روزگار / بود ز شاهان ده و دو نامدار

مدت ایشان ز تصاریف حال / بود صد و شصت دگر پنج سال

قصهٔ مشهور ز اصحاب کهف / بود بعهد در این کهنه سقف

چون سپری گشت ز اشکانیان / مملکت افتاد باشغانیان

اشغ خود از نسل فریبرز بود / لیک بشاهی پسرش درگشود

هشت نفر یافت از ایشان کمال / مدت ایشان صد و پنجاه سال

اولشان چونکه بد از اردوان | آخرشان ختم شد از اردوان

از اثر عهد خودش آن کرام | مولد عیسی است علیه السلام

چارشان چون سروسامان گرفت | کینهٔ یحیی ز یهودان گرفت

دوره چه برگشت ز اشغانیان | سلطنت افتاد بساسانیان

فاتح این دولت دوران اسیر | بود ز کسری بجهان اردشیر

گوهر او داشت ز ساسان نشان | از اثر بهمن و آن دودمان

لیک ز جد گوهر او داشت نام | بابک دریا کف عالیمقام

بابک مذکور بکرمانیان | بود امیر از قبل اردوان

رفت ز ساسان چه بیار و نژاد | بر در بابک بشبانی فتاد

از سبب واقعهٔ نیک فال | بابک از او کرد نژادش سؤال

چون نسب خویش بشاهان رساند | دختری از خویش بملکش کشاند

گشت چه آن امر تحقق پذیر | آمد از ایشان بجهان اردشیر

شد چه یکی از خدم اردوان | کرد نظر در حرم اردوان

زان سبب از وی بکناری کشید | او سببی از پی آن عرض دید

چون ز قضا داد سپه را شکست | دامن همت ببر تخت بست

آمد و در ری ز اردوان | ملک تهی کرد از او شد جهان

دختر او را بزنی کرد مهر | دید که کرده است باو قصد دهر

گشت چه مأمور بقتلش وزیر | بد ز قضا حامله از اردشیر

آلت خود قطع نمود از سداد | کرد نهان تا که بشاپور زاد

دیده بده سالگیش اردشیر | کشف بر مکیان زان وزیر

بود ولیعهدش بحجر و آن بلاد — مردی نامش بجهان هفت زاد

بود زکرمیش ظفر بر عدو — شهرهٔ شهرت بکرمان ازاو

رسم خدم رفت برش اردشیر — گشت چو او کرم بر او شد دلیر

عامره و مملکت بی شمار — هست چه بحرین ازاو یادگار

دست اجل چون کلهش را ربود — مدت شاهیش چهل سال بود

چون عوض تخت ازاو گور شد — تاج و نگین منصب شاپور شد

از پس او دهر چنانش که خواست — داد بارمزد که رامزد ازاوست

از پس او بود بهرام نام — یافت دگر از پس ارمزد نام

او چه جنلیت کش اخلاف شد — تخت ز شاپور ذوالاکتاف شد

طایر عرش سپهی عرض داد — دست بویرانی ایران نهاد

رایت شاپور از آن انتقام — آمد و نگذاشت ز اعراب نام

کشتنشان چون بنهایت رسید — شانهٔ اعراب برون می کشید

جد مهین جد شه کاینات — ملک بن النضر علیه الصلوة [ملک]

گفت بشاپور عنادت ز چیست — علت خونریزی و این قتل چیست

گفت در این قرب بحکم نجوم — تاجوری آید از این مرز و بوم

هست بدستش چه هلاک عجم — من ز عرب کینهٔ او می کشم

گفت که این امر اگر بودنی است — مصلحت قتل در این وقت چیست

شاید از این قتل چه کمتر شود — کینهٔ آن هم بتو کمتر شود

گشت ز مالک چه سخن گوشمند — جملهٔ اعراب عتیقش شدند

همت شاپور از آن مرز و بوم — رسم رسل کرد بقیصر روم

رفت ببغداد در آن گیرودار	قیصرش آمد ز قضا دستگیر
داد بالزام بقیصر قرار	تا که کند جبر خراب دیار
تا بحدی که زره کار رود مدد	کار کن از روم با ایران رود
مانی مشهور بعهد وی است	شهر و عمارت بسی نقش بست
او ز جهان رخت چه بیرون نهاد	تخت و نگینش برادر فتاد
باز ز غم چون ز جهان دور شد	مملکت و تخت ز شاپور شد
سر ده که در پهلوی انشاست او	هست ز شیرین که پرستار او
روز بر او شد ز جهان چون سیاه	مملکت افتاد بکرمان شاه
از پس دو ماه بحکم دهور	مملکت افتاد ببهرام گور
خلق نخست از ره ظلم پدر	تاج نهادند بفرق دگر

سکار

کار چه افتاد بجنگ و نفاق	هر دو نمودند بر این اتفاق
شیر ببندند دو در پای تخت	هر که کشد شیر برد بخت و تخت
یافت ببهرام چه دولت قرار	بود بعکس پدر آموزگار
بود شکار افکن اطراف دوست	قصه مشهور دلارام از اوست
مطرب ایران فرق لوریان	اوست که آورد ز هندوستان
قاصد او گشت چه خاقان چین	زر بخزانه بنهفتی چنین
با نفری چند برسم شکار	کرد باطراف ولایت گذار
معتمد ملک چه دیدند این	نامه نوشتند بخاقان چین
داد بخود ملک چه خاقان قرار	بیخبر آمد بسرش شهریار
شد بهزیمت صف خاقانیان	لشکر بهرام غنیمت بران

[illegible]

دولت بهرام چه پرورز شد — از پس هرمزد چه فیروز شد

داد دگر شهر نو اصفهان — هست بغیر وز بعالم نشان

از پس او بود بلاشش قباد — کز عقب او بقباد اوفتاد

چرخ ندیدست در اینجا که آن — تاجوری مثل انوشیروان

گر قدح نو قدح نوش باد — داخلی خورد علی نوش باد

فخر بشاهانش چه زین برترست — عهد خوشش مولد پیغمبرست

از اثر طالع آن پاک چهر — بود وزیری چه ابوذر جمهر

واقعهٔ ابرهه و آن عهود — در پس چلسال ز شاهیش بود

مولد فرخندهٔ شاه رسل — شد بهمین سال عنایت بکل

چون بهشت او ز جهان رو نهاد — مملکت و تخت به هرمز فتاد

بود چه او ظالم و عدو اپسند — خلق و رعیت متفرق شدند

لشکر روم و عرب و ترک و چین — روی نهادند بایران زمین

چاره این کار ز موبد گشود — با سه از این طایفه صلحی نمود

با سپه ترک بکین رو نهاد — رایت این جنگ ببهرام داد

داد چه بهرام به ترکان شکست — بر هوس تخت مربع نشست

سکه بنام پسرش زد نخست — تا شود این کار ز پرویز سست

دید چه پرویز بر آن کار و بار — رفت بارمن بطریق شکار

تا که ز هرمز بنهایت رسید — خسرو پرویز بدولت رسید

رایت بهرام بچوبین لقب — جست ز خونخواهی هرمز سبب

بر سر پرویز سپاهی کشید — آمد و از چرخ بمطلب رسید

یافت چه پرویز ازو نهرام | خواست ز قیصر مدد و جست کام
یافت ز افلاک چه بر خصم دست | فارغ از ایام بعشرت نشست
کارگزاری بجهان هر کس | نیست بجز خسرو و پرویز و بس
عدت او چون بشمار آمده | مطربه اش سه هزار آمده
بود بهنگام نزول و رحیل | در گذرش نهصد و پنجاه فیل
وقت سواریش بهنگام صف | بود دو صد مجمر زرین بکف
باربد و فیل سفید و طلاش | کوزه و اسپند ز مخصوصهاش
نوزده از شاهی او رفته بود | کز در وحی این در رحلت گشود
نوزده از وحی چه شد پی سپر | کرد باو نامهٔ رحمت گذر
نامه نه چون از سر تعظیم خواند | دعوت حق فتنهٔ ملکش رساند

تا دل شیرویه بشرین کشید | کشت پدر را و تمتع ندید
شد چه ز شیرویه کلاه و سریر | از پس شش ماه شد از اردشیر
مرد چه در سلسله نامد پدید | ملک بآورر په توران رسید
تخت چه شد منتهی از یزدجرد | سلسله شد منتهی از یزدجرد
زانکه در اینوقت ز چرخ عنود | دولت اسلام قوی گشته بود
چون ز عرب یافت هزیمت سپاه | برد بماهو بخراسان سپاه
کرد چه ماهو ز رزه اتفاق | هر دو نمودند بقتلش وفاق
کرد چه ماهو رگیاهش مدد | خواست در اینوقت بایران رود
کز طرف ترک سپاهی رسید | شد متحیر که چه آمد پدید
او که چنان دید از ایشان گریخت | رشتهٔ امید ز شاهی گسیخت

شد سپری دولت با این رصاص   ملک خدا راست علی الاختصاص

تا بکیومرث ز ساسانیان   چار هزار است درانجا که آن

چون ز فلک دور عجم گشت شب   مملکت افتاد بدست عرب

از دورات فلک نیلگون   مصدق معنی خیر القرون

چند صباحی است که در روزگار   رایت دین شد بجهان آشکار

بسملهٔ فاتحهٔ مرحمت   حمد لهٔ خاتمهٔ مکرمت

آینهٔ صورت راز ازل   مظهر اسماء صفات ازل

چتر فلک شاه بعزم بلند   سایهٔ اقبال بیثرب فکند

از پی توحید قضا چند بار   عرض سپه داد ز مردان کار

عدت و کمیت غزو مصاف   آنچه رسیده است علی الاختلاف

رزمی

از خبر آنها که گهر سفته اند   بیست و هفت و سی و یک گفته اند

لیک حروبی که از آن اشهر است   بدر و حنین واحد و خیبر است

از فلک امر که آن صبح جود   پرتو اعلام بعالم گشود

تا غسق تیره شب احتجاب   رحلت فرستاد آن آفتاب

نایب و داماد و مشیر و وزیر   سیف و لسان صاحب تدبیر پیر

گرد چه خورشید رسالت غروب   چاک شد از دست مصیبت جیوب

تیره شب هجر جهانگیر شد   مرغ سحرخیز گلوگیر شد

روز سعادت بنهایت رسید   نوبت شبهای غوایت رسید

روز جهان بسکه ز غم شد سیاه   دیدهٔ تقدیر غلط کرد راه

ماتمیان از پی زحمت شدند   قوم بتعیین خلاف شدند

کار خلافت چو بشوری فتاد   شوری از آن شور بدنیا فتاد
بر حسب مقتضی روزگار   یافت ابوبکر خلافت قرار
چون بحسب نامزد شام بود   بر حسب حکم اجابت نمود
قوم فتن را باشارت شدند   تا بحد حیره بغارت شدند
پس ز پی شرذمه ارتداد   لشکری انبوه در آن عرض داد
از پی کین خواهی و جنگ آوری   داد بخالد علم سروری
جنگ طلیحه است نخستین مصاف   کو به نبوت زدی از خویش لاف
نامور ان مثل عوام ابن طی   رایت غطفان و اسد خوی دی
چون ز تقارب بتقابل فتاد   دهر تو گوئی که بر ایشان نزاد
لیک چو طلحه بهزیمت شتافت   عهد عمر بود که اسلام یافت

چون اجل خصم مقدر نشد   جنگ ملاقات میسر نشد
غزو دوم بود بموصل زنی   کز عربان شرذمه گردنی
از ره تسبیح و بمحض خلاف   کرد به پیغمبریش اعتراف
مالک نومره باو کرد میل   تابع او گشت تمیم و هذیل
عازم یمامه چو سیلاب شد   پیش مسیلمه کذاب شد
هر دو بشهوت متمایل شدند   غافل از آن دعوی باطل شدند
روز نسیم منقرض باد داد   بر تبع را حله تخفیف داد
قوم چو دیدند که او زانیست   گشت مبین که نبی نیست او
چاره آن فتنه بخالد فتاد   بر سر مالک سپهی عرض داد
مالک از این کار چو آگاه شد   بذل فرستاد و امان خواه شد

لیک بطی سخنی از نشنفت — گفت که مرد تو چنین کرده است

خالد از این کار برآشفته شد — گفت ندانی چه تو اش مرد خود

کفر ترا شبهه نیارد زود — پس بجفا حکم بقتلش نمود

داشت زنی مالک شوریده حال — شهرهٔ ایام بحسن و جمال

باعث این کار مگر بود آن — خالد و یزدان و حساب نهان

رابطه داشت بمالک عمر — دشمن مالک شد از این رهگذر

شکوهٔ مالک با بوبکر داد — رشوه در اسلام نخست او نهاد

گفت نبی خوانده چو سیف اللهم — لایق من نیست بباطل روم

خالد از آنجا چو بمطلب رسید — بر سر مسیلمه لشکر کشید

کشتهٔ اسلام در آن کر و فر — قرب هزاران شد و ششصد نفر

لشکر اسلام از آن خار و خس — بیهده کرت به نشستند پس

عاقبت الامر مسیلمه را — قاتل زخمی بسقر داد جا

غزوهٔ دیگر که بحرین بود — داشت سروری آن حبود م

مدهٔ یکماه بهجر از زحاف — رفت در آن ملحمه سیصد مصاف

رایت نصرت چو ببحرین رفت — از طرف بحر بدارین رفت

اینهمه رو داد در اثنی عشر — سال چو نو گشت ز اثنی عشر

شد ز ابی بکر بخالد رقم — تا کند آهنگ دیار عجم

خالد و مثنی بظفر در وفاق — عرض سپه داد بسمت عراق

غزه خالد چو لحاف د — صلح شد و پا نهاد

بود در آنجا سپهی از عجم — قاید آن جیش بهرمز قلم

یافت ظفر خالد و بخشش براد | پس سپه آورد بشهر براد
باز بسرداری قارون عجم | لشکری آراست بآیین جم
بود در آن معرکه کارزار | عدت قتلای عجم سی هزار
باز سپاهی ز عجم شد روان | قاید آن جیش یکی پهلوان
روز بسر خالد بسانش ربود | حکم باحضار طعام می نمود
گفت سه روز است که این پهلوان | آمده از دور بما میهمان
بر دلم این نذر همین رفته بود | صورت این عهد چنین رفته بود
تا نکنم چارهٔ این پهلوان | روزه بچیزی نگشایم دهان
باز عجم کرد سپاهی روان | بهمن جادو سر و سردارشان
بهمن جادو سپهی بیشمار | داد بسر کرد که چار بار

لشکر

لشکر خالد ز حمات کمات | گشت مصادم بکنار فرات
کشته شد آن روز بسی از عجم | آب ز خون گشت برنگ بقم
خالد از آنجا   گذشت | سیل تو گفتی که بصحرا گذشت
ملکهٔ این ملک چه با حیره بود | حیره شکسته همه از آن نمود
جنگ شد و مهترشان کشته شد | بخت از آن طایفه برگشته شد
خالد از انجا بخورنق گذشت | زلزله افتاد در آن کوه و دشت
برحسب حکم قضا تو امان | رفت   بسر حیریان
مهتر آن طایفه عبدالمسیح | باز بر آمد پی صلح وسیع
خالد از آن صلح پذیرفت باز | مهتر آن قوم بردش نیاز
داد چه خالد بامانش نوید | در کف آن مرد کفی زهر دید

چیست چه پرسید از او گفت زهر	گر نکنی صلح بنوشم ز قهر
زهر گرفت از وی و خورد و نشست	این قصص و صدق خدا عالم است
باز ببر گردکی شیرزاد	لشکری آمد ز عجم با عناد
عاقبت الامر چه عاجز شدند	از سر ناچار بصلح آمدند
لشکر اسلام با نبار رفت	هرک برسیدن بجا رفت
لشکر از آنجا چه تحول گرفت	عامره و دومه جندل گرفت
گرد در اینوقت چنین کردار	مردم انبار خلاف آشکار
با سپهی قاید ایشان هلال	پای نهادند بدشت قتال
یافت هزیمت چه هلال از سپاه	منهزم آورد بقیصر پناه
آمده آورد سپه صد هزار	از مدد روم ز مردان کار

تا لب آب فرات آمدند	بر گذر آب حیات آمدند
برق حیات از طرفی آب تیغ	آب فرات از طرفی بیدریغ
بحر بلا شد متموج بخون	یک کس از آن قوم نیامد برون
لشکر از آن رزم چه شد کامیاب	شد ز ابی بکر بخالد خطاب
تا که برد لشکر از آن مرز و بوم	بر سر شامات و مصافات روم
خالد و بختی بظفر در وفاق	رفت ببرداری روم و عراق
لیک امارت گذاشت	کار عراقین با و واگذاشت
رایت اسلام چه آمد بشام	صبح تو گفتی که بر آمد ز شام
عرض سپه رفت در آن گیرودار	بود ز اسلام سی و شش هزار
لشکر کفار چه آمد شمار	بود در آن ملحمه سیصد هزار

از دو معسکر که بکین خواستند — صف بمبارات بیاراستند

بسکه ز هر سوی مقادم شده — جنگ بانیر تبه قائم شده

کز طرفی ناقه سواری دواند — نفی ابوبکر بنجا لدرساند

تالی این نفی خطاب عمر — گشت ورا حیرت کدیده در

کرد تهی رتبهٔ خالد ز قید — مدت لشکر شده بابو عبید

فتح و ظفر چون بمیان داشتند — صورت این راز نهان داشتند

روز سیم فتح چو برقع گشود — صورت این حکم بردم نمود

باز عجم کرد سپاهی کمیل — لشکری آراسته با چند فیل

رفت دراکراه سبب — داد چو این بار عجم را شکست

زان طرف آب عجم کند دل — جملهٔ آتشه بعرب مشتعل

لیک چو مرگست جهان را سبیل — زد بابوبکر صلای رحیل

دادهٔ گردون چو شدش مسترد — کرد خلافت بعمر نامزد

سیزدهٔ هجری از او شد تمام — شصت و سه سالش بجهان بُد کام

مدت حکمش ز قصار نیف حال — هفت بازو زود و ماه و دو سال

کاتب او خامهٔ عثمان و زید — صاحب شرطش بجهان بو عبید

داشت عمر منصب قاضی گری — خاتم او خاتم پیغمبری

راسم طغرای قضا و قدر — کرد چنین حکم بنام عمر

او ز ابابکر فراتر نشست — آمد و در پایهٔ منبر نشست

خطبهٔ دیدار بر دم رساند — سلسلهٔ حرف بانجا کشاند

گفت که کی میل غزا میکند — غزوه با عدای خدا میکند

طلحه و عبید ثقف | از همه بردند سباق شرف

از دگری چه که نیامد جواب | داد لبرداری ایشان خطاب

گفت که همراه مشنی شوید | تا بعراقین بیغما روید

سروری شام بجراح داد | سیل مهر روی بغزان نهاد

حمص و دمشق ازره خوف جدال | صلح نمودند باعطای مال

با پسر عاص سپاهی گران | شد بسر بیت مقدس روان

حاکم و فرمان ده شان اطربون | نامه فرستاد بعمرو از درون

کاتب این فتح بنام کسی است | کش عدد اسم بغیر از سه نیست

نام تو چون نیست زیاد از سه حرف | میشود عمر به بیهوده صرف

طی رسالت چه شد از نامه بر | نامه فرستاد به پیش عمر

چون بعمر باز رسید این پیام | عزم سفر کرد باهنگ شام

از خبر عزم عمر اطربون | رفت باهنگ هزیمت برون

چون عمر از صلح بپرداخت کار | خواست که از مصر برآرد دمار

عمر باین کار چه آمد برون | مصر بدل کرد بروم اطربون

از طرف روم باهنگ کار | عرض سپه رفت بسیصد هزار

شعله زد آتش آن خار و خس | لشکر اسلام نشستند پس

قاید اسلام در آن گیرودار | داد بخالد علم اختیار

چون سپه خصم برابر شدند | روز سیم بد که مظفر شدند

باز در این وقت باهنگ نار | از عجم آورد سپه چار بار

آمد و در معرکه شد دستگیر | رفت گرفتند پیش دو امیر

این دو سه سردار چو بی نام شد — کوفه و اتباع در اسلام شد

بهمن جادو به عبیدی تمام — از عجم آمد بتقاضای کام

قاید اسلام عبید ثقف — پی سپر پیل شد و شد تلف

تالی او شد ز سران هفت کس — لشکر اسلام نشستند پس

باز بسر کرد که چاره یار — از عجم آمد سپهی بیشمار

رفت مثنی و بایشان رسید — کین خود از کثرت شان کشید

باز بسرداری مهران عجم — لشکری آراست بآئین جم

گرچه عجم داد شکستی سخت — لیک عرب کشته خود باز جست

بر حسب گردش گردون گرد — دور در این وقت شد از یزدجرد

از پی کین خواهی و جنگ آوری — داد برستم علم سروری

کشت ز رو قیح قضا اتفاق — سعد در این وقت امیر عراق

سفله چو افراشت لوا و علم — نامه فرستاد بشاه عجم

آمد و آورد پیام آن رسول — یافت چو در حضرت کسری قبول

طی شد شان رسم سؤال و جواب — کرد بآن آمده کسری خطاب

گفت بر چیست این کف برد — گفت ز ما گردش ایام برد

گفت که آن چیست که داری بکف — گفت که سوط است فرودش سعف

گفت که این شعله که افروختند — آه که ما را بستم سوختند

بار دگر گفت که در پات چیست — گفت یقین است بزاری گریست

گفت که ای قوم قضا را حذر — ناله فکندند در آن بوم و بر

پس بجفا خار ز بون گردشان — خاک بسر گرد دبردن گردشان

لیک بجائی که بسر گردشان — فال گرفتند پیام آوران

فال و چه فالی بطرب میبریم — خاک عجم را بعرب میبریم

رستم سردار ز فیض علوم — ضعف عجم داشت یقین از نجوم

داشت سر صلح و میسر نشد — چاره برگشتن اختر نشد

جنگ بقادسیه افتادشان — دور فلک داد ستم دادشان

شعله در آنروز بهر سو فتاد — سروری جنگ بقعقاع داد

روز ششم رایت نصرت علم — داد هزیمت بسپاه عجم

بود در آن معرکه کارزار — عدت قتلای عرب شش هزار

زان عجم از فلک نیلگون — بود ز اندیشه احصا برون

فیل سفید و علم کاویان — رفت در این جنگ ز ایرانیان

عمر که نامست بمعدیکرب — یافت در این جنگ بمردی لقب

بصره در آنسال بتدبیر دهر — گشت بسعی عمر سعد شهر

سعد از آنجا بطریق عناد — کام بکام از پی کسری فتاد

کسری از آنجا بخراسان گریخت — خاک مذلت بسر نام ریخت

درصدها قول بکسری رسید — سیل بلا باز بدریا رسید

برحسب وضع رسوم عمر — در سنه هجرت سبع و عشر

یافت پی مصلحت روزگار — مبدء تاریخ بهجرت قرار

در عقب سعد سپاهی گران — کرد ببرداری هاشم روان

خود طرف راه مداین گرفت — آنهمه اسباب و خزاین گرفت

موکب هاشم چه بحلوان رسید — وای از آنها که بمهران رسید

ازپس عقدی که بجلوان رسید   باد خزانی بگلستان رسید
یافت چو این جنگ بنصرت لقب   گشت ز اسلام عراق عرب
لیک دراینوقت باطوار سعد   حکم عمر رفت باحضار سعد
چون خبر سعد بکسری رسید   بارد گر بست بدولت امید
عرض سپه داد ز مردان کار   تیغ زنان یکصد و پنجاه هزار
چون بنهاوند رسید آن سپاه   دهنی از آن یافت باسلام راه
نامه نوشتند به پیش عمر   گشت عمر مضطرب از این خبر
برحسب مصلحت شاه دین   چاره اینواقعه باشد چنین
کز همه اطراف روند سپاه   تا بنهاوند رود کینه خواه
ازپی کین خواهی وجنگ آوری   داد بنعمان علم سروری

بنا

بازدراین وقت بحکم عمر   شد سپهی نامزد شوشتر
ازپی کین خواهی وجنگ آوری   داد ابوموسی‌شان سروری
بود دراینوقت بحکم زمان   نوبت فرماندهی هرمزان
برحسب داعیه نام و ننگ   پای فشردند بهشتاد جنگ
عاقبة الامر در آن دار و گیر   قاید لشکر شد شان دستگیر
حکم براین رفت که بعد از ظفر   زنده برندش بحضور عمر
گشت نور دیده چه آن راه دور   حکم عمر یافت بقتلش صدور
باعطشی ز آتش دل هرمزان   خواست کفی آب ز استادگان
جرعه آبیش یکی پیش برد   او ز ره خوف نیارست خورد
پس عمرش گفت قوی دار پشت   تا نخوری آب نخواهیم کشت

ریخت ز کف آب چو بشنید آن | کین سخنم داد ز کشتن امان
فتح چنینی چو فتاد اتفاق | کرد عمر وقف تمام عراق
کرد خراجی که مقرر بر آن | داشت در آن عهد انوشیروان
چونکه از آن کار فراغی رسید | داد صلا داعی هل من مزید
جزم شد از قاعده بیش و کم | عزم به تسخیر عراق عجم
عرض سپه داد سپاهی عجب | جمله ز اشراف و وجوه عرب
سروری جیش چو آماده شد | داد بعهد همه فرزند خود
لشکر نصرت چو روان آمدند | تا بحدود همدان آمدند
لشکر و لشکرکشی آن حدود | با یکی از دوده بهرام بود
جنگ شد و فتح چو شد آن دیار | یافت سپه تا بری شهریار

ری چو برای دگران بسته شد | لشکر از آنجا به نهاوند شد
رایت عبدالله از آنجا روان | کرد عزیمت بره اصفهان
گفت نعیم از ره جرجان رود | در طلب کسری و کسران رود
اهل صفاهان ز ره ابتلا | صلح نمودند بسیل بلا
لشکر از آنجا ره کرمان گرفت | دهر سر انگشت بدندان گرفت
دور چو برگشت ز کرمانیان | کرد سپه عزم ره سیستان
داغ ملک چو بایشان رسید | لشکر از آن بوم بمکران رسید
حاکم مکران مدد از سند خواست | از کجی چرخ نشد کار راست
لشکر اسلام شبیخون زدند | طعنه بلشکرکش گردون زدند
لشکر از این فتح چو شد کامیاب | داشت سر سند و گذشتن ز آب

کار چو بر طبق ارادت رفت — از عمر ابحکم اجازت رفت

خواهر از انجا چو بر پرداختند — کار جهانی بدمی ساختند

شد ز قضاهای سماوی عمر — عازم تسخیر بلاد دگر

لشکری آراست گران تا گران — گرد روان بر سر ذربایجان

قاید توفیق مدد کار شد — بکر بر آن طایفه سردار شد

سرور خیل عجم اسفندیار — گشت گرفتار در آن گیرودار

تا بقضای سپهر و نجوم — گشت مسخر همه آن مرز و بوم

بکر چو این کار چنین پیش برد — با ورقه کار ایالت سپرد

سروری جیش بسهاک داد — خود چو قضا روی بایران نهاد

گرد بآب ارس آن پل پدید — شهره عالم بخدا آفرید

شد پس از آن عازم دربند رفت — سوخت و آتش زد و افکند رفت

باز دو سر کرده در آنجا نشاند — خود بره کرخ غباری فشاند

زان دو سپهبد که بدربند بود — آنکه لب رنجه هنرمند بود

رفت بکشتی بظفر رهنمون — قرب دو صد فرسخ از آنزه برون

دست بدادند بهم این فتوح — رفت ز یاد همه طوفان نوح

باز عمر داد باحنف علم — تا برود بر سر شاه عجم

لشکر احنف بصفاهان شدند — از طرف ری بخراسان شدند

باز از آنجا بهرات آمدند — شهر گرفتند بر آتش زدند

زندگی مرو و نشابور و بلخ — شد باهالی همه چون زهر تلخ

در طلب کسری از آنجا که بود — رفت سپه تا بسر مرو زود

برجب داعیهٔ نام و ننگ — قرب سه مه بود در آن ملک جنگ

بار دگر کسری از آنجا گریخت — رشتهٔ امید ز شاهی گسیخت

معشر بالغ نظران جهان — ژرف نگاران حروف زمان

دهر همین است و همین بوده است — قاعدهٔ دهر چنین بوده است

دادهٔ خود باز بگیرد سپهر — نیست جهان قابل این کین و مهر

ره بخدا آر که امید اوست — دل بخدا بند که جاوید اوست

آه که یک پرده در این ساز نیست — گوش کی محرم این راز نیست

آب بغربال هوس کرده اند — باد وز از القفس کرده اند

نام کی گرده که این زنده کی است — دل بکی بسته که پاینده کی است

در نظر دیده وران جهان — نقد شناسان حروف زمان

معنی

معنی این شاهی و این دستگاه — تخته کلاه است ز تخت و کلاه

کام جهان کام نیالوده است — پادشهی خاطر آسوده است

مدت ملکی که ز دور سنین — چار هزار است بروی زمین

پادشهانی که در آن بوده اند — شصت و سه کس نامور آن بوده اند

مانده از آن ناموران نام چند — ای بچنین شاهی و ملکی بچند

در ورق چند ببین حالشان — باز نگر صورت احوالشان

آری از آنجمله دو کس زنده اند — نام و نشانی بجهان مانده اند

و آن دو یکی آنکه بجود و کرم — نامی از آن مانده در این طاق خم

و آن دگری آنکه بجور و جفا — مانده در این دایره نامش بجا

زان دو بهر یک که کنی اقتدا — نام تو ماند بجهان یادگار

حاتم طائی عرب ار بیش نیست / مایهٔ او شام دو درویش نیست

در خور این مایه و این مقدرت / چند توان کرد بکس مکرمت

چند هزار است بنار و نعیم / رفته و کرده است جهان را سلیم

وین که از اینجاک برون نامده است / نام هنوزش بجهان نامده است

حیف بود اینهمه انباشتن / پای کم از یک عرب داشتن

چون سخن عشق عنان گیر شد / صبح شد و قصهٔ شب دیر شد

پاس ادب چونکه نگه داشتم / ورنه حدیثی بمیان داشتم

جوش زد از آتش می اقلم / سلسلهٔ حرف گرفت از کفم

چون سپری گشت زساسانیان / دولت دیرینهٔ آن دودمان

فارس هنوز از ستم روزگار / بود در اینوقت مسلم حصار

ساریه بر طبق خطاب عمر / لشکری آورد بر آن بوم و بر

شهرک فرمانده آنمرز و بوم / لشکری آراست چو خیل نجوم

فتح چه شد لشکر نصرت لوا / رفت از آنجا بحدود فسا

معرکه جنگ و تقاضای نام / بود در آن رفته دو ماه تمام

عاقبت از غیب چه یاور شدند / لشکر اسلام مظفر شدند

قاطبه دولت ایران زمین / آمد از اسلام بزیر نگین

کار جهان گشت چه پرداخته / کنده و غارت زده و ساخته

بر حسب نازل حکم قضا / زد بعمر داعی رحلت صلا

داشت شبی تکیه بر آرامگاه / مرغ دلش رست چو زین دامگاه

ناعی موتش در اخبار زد / دیده در درد پیش بمنقار زد

شب چو برآورد سر از زیر پر / بانگ برآمد ز خروس سحر

صورت آن واقعه اظهار کرد / گشت با آن نفی دو دیگر یار کرد

کانچه رسیده است بمن از خبر / مانده ز عمر تو سه روز دگر

روز دگر بر حسب اطّراد / پیش عمر خواست غلامی بداد

گفت که از خالد مولای من / ظلم بمن میرود ای وای من

خواب خوری نیست بروز و شبم / می طلبد بیشتر از مکسبم

گفت ز کسبت چه توان نام برد / شکوه کنان پیشهٔ خود می شمرد

گفت اگر این حرف بار است / هر چه بخواهد ز تو خالد کم است

لیک مرا از تو در این انتها / هست ضرورت بیکی آسیا

گفت بسازم ز برت چنان / کش گذرد صیت ز دور زمان

گفت عمر این عجم خیره سر / میدهد از وعده وعیدم خبر

روز دگر صبح که سیر قضا / بار برون ریخت از این آسیا

رفت ابولؤلؤ و در کار شد / کار قضا بود و قدر یار شد

چون عمر آمد بتماشای آن / زد بتهیگاه سه زخم گران

چون عمر از زخم به بستر فتاد / آمدش از واقعهٔ خویش یاد

مدّت عمرش ز سرای سپنج / بود در آن دایره پنجاه و پنج

حکمروائیش بملک عقیم / هفت شب است و ده و دو سال و نیم

چون ز عمر دور بپایان رسید / نوبت ایام بعثمان رسید

او ز ابوبکر فراتر نشست / آمد و بر جای پیمبر نشست

کار قضا را چکنم آه آه / روی سپهر و دورانش سیاه

منصب کل را بخسان میدهد — جای کیان را بکیان میدهد

مدت یک سال بهمان برقرار — بود بعمال عمر کار و بار

بر دبر این ضابطه چون کارش — سال دکر داد بخویشان خویش

قتل عمر چون که بقیصر رسید — بر سر شامات سپاهی کشید

از طرف طرف نشینان شام — رفت از این فتنه بعثمان پیام

چون سپه آراسته کار شد — ابن ابی سرح سپهدار شد

تا که رسیدند دو لشکر بهم — صف بکشیدند برابر بهم

آن دو سپه بر جنب شام و بنک — وعده چه کردند بهم روز جنک

ابن زبیر آید روز نزال — پیشتر از موعد روز قتال

کرد با آئین رسل ساز کار — برد بهمراهی خود سی سوار



قیصر از اردوی قیامت حشر — داشت نظر فی لفزعت خبر

مطربه بسته بخدمت میان — از پر طاوس زده سایبان

آمدش از دور چه ابن زبیر — یافت که در آمدنش نیست خیر

قیصر از این فکر که او را رساند — تیغ بفرقش زد و تکبیر خواند

سی نفر از نعره تکبیر او — تیغ کشیدند بتدبیر او

آمد از ایشان بمعسکر صدا — لشکر اسلام در آمد ز جا

یافت ز اسلام چه رومی شکست — بیشتر از روم در آمد بدست

ابن ابی سرح پس از فتح اینا — اندلس آورد بزیر نگین

روم دگر باره سپاهی کشید — کین خود از کثرت سابق کشید

سیرت عثمان چه با حکام عام — داشت با سلاف خلاف تمام

از همه جا خلق بروی نفاق — تیغ کشیدند برون از غلاف
بصروی مصری و کوفی تمام — فتنه در افتاد بغوغای عام
داعی این فتنه که بیدار شد — از عدوی اشتر و عمار شد
ابن ابی بکر هم از اتباع — پیش گرفته بعثمان نزاع
لیک هم از یاری شیر خدا — آتش این فتنه گرفت انطفا
راحلهٔ مصر چه کردند بار — آمدشان راه نوردی دچار
در بغلش نامهٔ عثمان نهان — داده بخونریزی ایشان نشان
بارد گر فتنه بر آورد سر — حادثه برداشت سر از زیر پر
بر در عثمان ز هیاهوی عام — خواست بپا فتنهٔ روز قیام
تا بچهل روز از این گیرودار — خانه نمودند بعثمان حصار

روز

روز چهل در حرمش ریختند — خون ورا خاک ره آمیختند
قطرهٔ خونی زگلویش چکید — بر فسیکفیکهم الله رسید
سال سی و پنج بر او شد تمام — هجده ذی الحجه ماه حرام
حکم چو از ساقی دوران کشید — دور بهشتاد و کمش میرسید
حکم وی از روز ز سال و زمه — نوزده و پانزده و یازده
چرخ در اینوقت بعذر گناه — رفت بدرگاه شه دین پناه
شاه ولایت زدر مکرمت — باز پذیرفت از او معذرت
پای سعادت چه بمنبر نهاد — چرخ دوید و کله از سر نهاد
هر چه مطیعان بزبان نیاز — عرض نمودند که یکچند باز
تمشیت امر کماکان کشند — پروی سیرت عثمان کشند

امر به تدریج چه محکم شود — علت اسباب فراهم شود

هر چه نه بر طبق ارادت بود — هر که نه لایق به نیابت بود

بر حسب امر ز زید و دور — حکم به تغییر پذیرد صدور

عزم قضا حکم قدر توامان — امر نفوذ نمود با مضای آن

گر د قضا کار و قدر یار شد — فتنه به نیو اسطه بیدار شد

طلحه و مروان و زبیر عوام — روی نهادند به بیت الحرام

چون قلم از سابقه کج رفته بود — عایشه آن سال به حج رفته بود

بغض و حسد سلسله جنبان شده — داعی خونخواهی عثمان شده

آن دو سه بدبخت ز اغوای وی — سعی نمودند به اغوای وی

تا به تمناش برانگیختند — خون جهانی به زمین ریختند

عایشه از مکه سوی بصره رفت — فتنه برآراست شمایل نهفت

از طرف شهر چه رفت استماع — شهر گرفتند به قتل و نزاع

شاه از این فتنه چه آگاه شد — از طرف کوفه مددخواه شد

چون به مدد عزم شد از کوفیان — کرد ابوموسیشان منع از آن

چاره این فتنه ز شاه زمن — رفت اشارت به شه دین حسن

گشت چه شهزاده به آن نامزد — کوفه نمودند سر اسر مدد

کوتهی قصه چه هر دو سپاه — باز رسیدند به هم کینه خواه

ملحمه شد که به آن اشتداد — چرخ کهن سال ندارد به یاد

مدت قتال چه برآمد شمار — از طرف عایشه هفده هزار

چون سپه عایشه شد منهزم — بلکه شد اکثر ز جهان منعدم

طلحه در آن جنگ و زبیر عوام | جام گرفتند ز دور حمام

یک حرکت کرد جهان خراب | عایشه مهید اندر وز حساب

چون پسر صخر در آن گیر و دار | فتنه برانگیخت بدعوی بار

کوکبه رایت صبح احتشام | کرد عزیمت بتماشای عام

در کنف رایت گردون وقار | عرض سپه رفت نود از هزار

با پسر صخر بعزم قتال | بود صد و بیست هزار از رجال

تا همه رایت خورشید فام | سایه چو افکند باطراف شام

منزل اجلال بصفین رسید | موکب اقبال بصفین رسید

دعوت حق خواست که اول ز پند | آیدشان بلکه سخن سودمند

هرچه با آن قوم در صلح زد | شد ز قضا آب با آتش مدد

دست قضا چاک بدامن فتاد | از دو طرف کار بگردن فتاد

بر حسب عدت ایام هفت | از دو طرف السنه بخش رفت

یافت صلح شوری آن کارزار | نوبت هر قوم بروزی قرار

بود بدینگونه زعنا دو عید | تا مه ذی الحجه بآخر رسید

روز مه نو پی کارزار | فیل فلک را کجک زرنگار

بر حسب حرمت ماه حرام | دست کشیدند از آن انتقام

چون مه نو تیغ کشید از صفر | باز گرفتند ره کین بسر

نایره فتنه بجز جنگ شد | مدت صد روز نود جنگ شد

عده قتلی چه برآمد شمار | از شهدا هشت و پنج از هزار

زان شهدا بر حسب جاه و قدر | بیست و پنج اندر اصحاب بدر

شد چهل و چهار اعتبار | از پسر صخر در آن گیر و دار
اکثر ایام در آن جنگ و کین | بود ظفر از طرف شاه دین
عاقبة الامر سپهدار شام | عازم آن شد که کند انهزام
در طلب چاره و راه خلاص | نوبت چو آن مصلحت از عمرو عاص
عمرو پی چارهٔ این ماجرا | کرد مصاحف بسر نیزه ها
از پی این حیله زدند این ندا | ما و شما راست کتاب خدا
دست و دل عامه که نهم | گشت از این حیله بیکبار کم
کوتهی قصه پس از گیر و دار | امر بتحکیم حکم شد قرار
منصب آن هردو پس از اختصاص | شد بابوموسی و با عمرو عاص
بهر گواه از دو طرف چارصد | گشت بهمراهیشان نامزد

بر

برحسب وعده و میعاد ام | رفت ابوموسی آمد چو عمرو
عمرو که از خدعه و مکر و حیل | بود چو ابلیس بعالم مثل
گفت که اصوب ز ره عقد | مصلحت حال بلاد و عباد
نیست بجز اینکه در این ماجرا | خلع کنیم از دو طرف هردو را
چون تو در این امر ز من اسبقی | در ره تقدیم ز من الیقی
کوتهی قصه بحکم نصیب | خورد ابوموسی از او فریب
آمد و از خطبه چو فارغ نشست | کرد برون خاتم خود را ز دست
گفت بر مصلحت امر دین | من ز علی خلع نمودم چنین
از پسر صخر هم از بهر دین | خلع نمودم ز خلافت زهین
نوبت خود عمرو چو خرمهره سفت | عکس نخستین مثل آورد و گفت

چونکه ابوموسی از او این شنید | کرد بر او لعن و لب خود گزید

ما در ایام چه این فتنه زاد | شد ز نو آتش دگر فساد

برد چه منهی بعراق این خبر | شورشی افتاد به هر بوم و بر

جم غفیری ز سپاه عراق | تیغ کشیدند ز راه نفاق

در ره تقلید خود گم شدند | منکر تحکیم و تحکّم شدند

حاصل از این واقعه در نهروان | خون جهانی به زمین شد روان

کشت از آن قوم بسی منعدم | شرذمهٔ نیز از آن منهزم

رشتهٔ ایام چه پیوسته شد | سلسلهٔ فتنه بهم بسته شد

آخر این تیره شب فتنه زا | شد سبب کشتن شمع هدی

طاقت این قصه ندارد قلم | کلک قضا بود که کرد این رقم

رحلت قدسیهٔ سلطان دین | بد رمضان سنهٔ اربعین

عمر شریفش ز صروف زمان | شصت و سه سال است در اینجا بکن

حکم روانیش ز تعریف حال | مدت نه ماه شد و چار سال

شهد قدسی بهمان کو نبود | تا عضد الدوله امارت نمود

شمع شب قدر چه رفت از میان | روز سیه گشت برای جهان

لیک چه دولت ز میان رفته بود | کلک قضا بر دگران رفته بود

بر حسب حکم امام زمن | گشت خلافت ز شه دین حسن

حکم قضا را چه نشانیست رد | با پسر صخر دم از صلح زد

دور خلافت چه بپایش رسید | کار خلافت بخلافت کشید

از پسر صخر بحکم الست | نقش جنینی چه بعالم نبست

عقد سر انگشت بدندان گرفت / کاهرمنی جای سلیمان گرفت

در چهل و یک بجهان یافت دست / فارغ از ایام شهی نشست

مدت او نوزده سال و سه ماه / بود با طرف جهان پادشاه

جام چه از ساغر غسلین کشید / دور بهشتاد و دوکش در رسید

مدت بیداد چه طی شد ز او / خواند یزید آیهٔ استفتحوا

بر اثر واقعهٔ جان که از / گرد طلوع ابن زبیر از حجاز

از طرف شام حصین نمیر / نامزد جنگ شد و دار و گیر

مکه در آنوقت چه محصور شد / از حرم امن امان دور شد

خانهٔ با آن شرف و احتجاب / شد چه دل اهل مصیبت خراب

چون دل ارباب محبت زبند / در حرم محترم آتش فکند

ابر بلا رو بتراکم نهاد / برق در آن قوم سیه اوفتاد

تا که در آنوقت برسم نوید / مژده رسانند ز قتل یزید

مدت عمرش سی و سه از ضلال / مدت شاهیش دو ماه و دو سال

هست بد و نیک جهان در گذر / میگذرد وای به بیدادگر

لیک نیرزد بقیاس محال / اینهمه بیداد برای دو سال

تا بچهل روز بحکم دهور / بر پسرش بود نظام امور

او هم از این بزم نیالود کام / جام چه پر کرد ز دور تمام

دور بنی صخر بپایان رسید / نوبت بیداد بمروان رسید

خاطر ضحاک از این دور سیر / چون سیلان دشت بابن زبیر

ناوک تقدیر چه بازو گشاد / بر طرف شام هزیمت فتاد

از طرف کوفه سلیمان صرد — با حشم خویش ز اهل نبرد

در طلب ثار شه کربلا — روی نهادند بسیل بلا

ابن زیاد از طرف شامیان — آمد و بگذشت از ایشان نشان

لیک در این وقت بحکم اجل — گور شد از تخت بروان

مادر خالد چه باو بود جفت — او چه بخالد سخن سرد گفت

شب زن از او کینه مردانه برد — آمد و بالش بدهانش نهاد

قرب دو سالی بجهان حکم راند — رفت از او هم بجهان نام ماند

گشت چه مروان بعدم منسلک — مملکت افتاد بعبد الملک

از طرف کوفه در آن سرزمین — رایت مختار علم شد بکین

با پسر اشتر از آن مرز و بوم — لشکری آراست چه خیل نجوم

دعوی

دعوی مختار علم چون زدند — خطبه شد از نام محمد بلند

گرچه نبود امر از آن شهریار — نفی نفرمود هم از کارزار

یافت در آن بوم چنان کام کام — دعوی مختار رواجی تمام

ابن زیاد از طرف شامیان — لشکری آراست گران تا کران

چون سپه شام بموصل رسید — لشکری از کوفه مقابل کشید

داد قضا تیر قدر را گشاد — بر سپه شام هزیمت فتاد

دامن آغشته ز قتلای شام — گشته چو دامان شفق لعل فام

بر سپه کوفه در آن داوری — داشت یزید ابن انس سروری

او چه بحکم اجل آن روز مرد — رایت آن جنگ بورقا سپرد

فوت یزید ابن انس و آن ظفر — داد بمختار چه ورقا خبر

شد پسر اشتر از آن سرزمین | نامزد سروری جنگ و کین

رفت چو آن لشکر از آن سرزمین | کوفه بمختار در آمد بکین

چون پسر اشتر از آن شد خبر | باز پس آمد بعنان ظفر

آمد و از کوفه بر آورد گرد | کرد بآن طایفه آن سان که کرد

تا عمر و شمر از آن گمره و دار | مرد رساندند بحجاب بار

منهی مختار از آن چند سر | برد بدرگاه محمد خبر

او بدعایش روان شاد کرد | کرد بآن طایفه بیداد کرد

باقی ز شیر از آن مرز و مکان | بصره نمودند ز مصعب پناه

لیک چو مختار از آن کارزار | میل ندید از آن شهریار

خواست که دعوت کند از نام غیر | نامه فرستاد با بن زبیر

این چو نشد رام بگفتار او | شد متردد سپه از کار او

تا که در آن وقت از آن شهریار | یافت ره حج بعزیمت قرار

بر حسب داعیه ابن زبیر | مانع او گشت از این عزم و سیر

شبل به شکوه بمختار برد | صورت این واقعه اظهار کرد

رایت مختار از این انتصار | رفت و فلک گشت باو نیز یار

آمد و از بند خلاصیش داد | زانچه کت خلق باو بر نهاد

باز ز شامات عبید زیاد | بر سر مختار سپه عرض داد

شد پسر اشتر از آن سرزمین | نامزد واقعه جنگ کین

لیک ز موصل چو برون آمدند | هفت ز هفتاد فزون آمدند

جنگ شد و کشته شد ابن زیاد | لشکر شامی بهزیمت فتاد

لیک گروهی که ازین رزمگاه | بصره نمودند ز مصعب پناه

در وی و دامان وی آویختند | تا بتقاضاش برانگیختند

عزم ز مصعب چو شد آن کارزار | داد امارت بمهلب قرار

بود مهلب بوغا رایتی | در صفت جود و سخا آیتی

چرخ نیارد ز عنید و عناد | قاید جیشی چو مهلب بیاد

چون سپه از بصره بکوفه رسید | کوفه از آن واقعه طوفان رسید

ساقی تقدیر چو پر کرد جام | ماند ز مختار در آن جنگ نام

باز نشانات سپاهی گران | گشت بنحو نخواهی مصعب روان

لشکر مصعب چو به پیکار رفت | رفت باو آنچه بمختار رفت

صاحب دردی ز سر هوش شد | گفت بعبدالملک از دو پی نه

کز

کز دو سه سال است درین پیشگاز | تا کنون کز تو جهان رفت باز

اینکه همین سقف و همین بارگاه | بیش نمانند درین کهنه گاه

در سپری چون سپر آسمان | عترت خورشید شدی خونچکان

آنکه هزارش سر و افسر فدا | صاحب دستار رسول خدا

بودم و دیدم که برابن زیاد | رفت چنان رفت که چشمم مباد

باز بچندی سر آن بدسیر | بود ز مختار بروی سپر

باز چو مصعب سر و سردار شد | دستخوش او سر مختار شد

وین سر مصعب بمکافات کار | تا چه کند گردش این روزگار

آه که یک دیده بیدار نیست | هیچکس از درد خبردار نیست

داغ همینم که درین بند و بست | این چه طلسمی است که نتوان شکست

از پدر و مادر و خویش و تبار | یاور و همسایه و همدرد و یار

تازه نهالان جنان چمن | لاله عذاران گل یاسمن

جلوه طرازندهٔ دیهیمها | سجده برازندهٔ تعظیمها

آه که در ظرف کم از بیت ال | دیده ام انقدر ز تعریف حال

آه که از مطلع صبح ازل | تا غسق مقطع شام اجل

گر سر هر موی زبان شدم | در خور آن نطق و بیان بدم

نه فلک فتنه سپر پیر شد | نه شکم خاک سیه سیر شد

آه که نه صبح گریبان درید | نه شب از این واقعه گیسو برید

کشت چو آن شصت مصعب زبیر | عازم بطحی شده ابن زبیر

رایت آن جنگ بحجاج داد | سیل بلا روی به بطحا نهاد

جنگ

جنگ شد و بر حسب دور سیر | دایره برگشت ز ابن زبیر

از پس نه ماه که محصور شد | سهمش از این گور سیه گور شد

برد حجاج از این جنگ نام | کوکب او یافت عروجی تمام

بسم الله الرحمن الرحیم

رب بما جدت و انعمتنی | شکرک الهمت و الزمتنی

من و بلغ الصلوة الصلوة | اشرف من ارسل فی الکائنات

رب بما جدت بارساله | صل علیه و علی آله

این خزف چند که هیچش بهاست | در حسب خویش گهر آزماست

گوش رضا را ز خزف ریزگی | میرسدش دعوی آویزگی

وارد غیبی است که از گرد راه | دست بیفشانده بطرف کلاه

تا سفر آب و گلش داده‌اند | پرورش از خون دلش داده‌اند

نخل تجلی است فروزان بطور | آتش موسی است نمایان ز دور

نخل تجلی است که ازبیخ مال | جلوه طراز است بطور مقال

واردی از مژده فرح زای تر | وز خبر وصل دل آسای تر

میرسد از حامل بشرای غیب | مزرعهٔ مریم جانزا بجیب

دل بزبان تهنیتی میکند | تهنیت و موهبتی میکند

موهبت موهبت مقدمی | مقدمی و مقدم عیسی دمی

وحی طرازی بکتاب آمده است | عیسی مریم بخطاب آمده است

صومعه را زینت دیگر کند | مهد زمین را زر و زیور کند

ماشطهٔ دهر بروی زمین | غازه کند دست عروسی چنین

عشق کمر بسته به پیرایشش | حسن نشسته است به پیرایشش

با همه آرایش و بایستگی | با همه پیرایش و شایستگی

دعوی افراختگی میکند | ناز به بیباختگی میکند

ساغر جمشید بدین آب نیست | گوهر خورشید بدین تاب نیست

جوهر عشق است که از دورها | تربیت اندوخته از طورها

درج در دنفس سوخته است | قطره که از خون دل اندوخته است

از حجب غیب فرستاده‌اند | رخصت پیدا آوریش داده‌اند

مائدهٔ دعوی عیسی است این | تنگ بر این مائده خوان زمین

از دو طرف رفته و آینده‌ها | ژرف نگاهان جهان را صلا

کج روشی گر نه ازین روی است | حرف نه استادی فردوسی است

ناظم این نظم و نظامی کجاست　　ساقی این میکده جامی کجاست

کز سهل گردش بزم وجود　　تا علل این دوران عهود

پنجهزار و صد و پنجاه سال　　حاصل ایام و تصاریف حال

از جبر دهر و تصاریف دور　　بستی سلسلهٔ حوزه و کور

رسم جهانگیری و جنگ آوری　　قاعدهٔ سلطنت و سروری

جایکه گردش تیر و زحل　　رجعت افلاک و زوال دول

خون جگر غنچه صفت خورده‌ام　　تا ورقی چند سر آورده‌ام

مهلتی گر باشدم از روزگار　　دست و دلم باز بپیچید بکار

شاید اگر تو نگاهی کنم　　در کلهش زیب کلاهی کنم

بلکه باین طرز چه آرایش　　در شدت هزل به پیرایش

منبر نه پایه گردون کنم　　خطبهٔ القاب همیون کنم

خطبهٔ القاب خدیو زمان　　نادر دوران شه صاحبقران

داور دارا در و جم احتشام　　شاه فریدون فر و خسرو غلام

تخت برازنده ایران زمین　　تاج ستانندهٔ خاقان چین

کینه ستانندهٔ ترکستان　　دود برآرندهٔ هندوستان

جلوه برازندهٔ دیهیم و فر　　زینت اورنگ و کلاه و کمر

همت مردی دل مرد افکنی　　بازوی پر قوت روئین تنی

سورهٔ انعام و برات امم　　مائدهٔ دعوت و خوان کرم

بسمله فاتحهٔ مرحمت　　حمدله خاتمهٔ مکرمت

نامهٔ همت لشکر کشی　　گردن گردنکشی و سرکشی

لمعهٔ برق غضبش وقت کین / دود برآرد ز فراز زمین

حملش اگر لشکر تمکین کند / گاو زمین شکوهٔ سنگین کند

عزمش اگر پای بزین آورد / پشت فلک را بزمین آورد

رایش اگر در ادب ماه و مهر / حکم کند بر دوران سپهر

ماه بشهری متواری شود / مهر در این قلعه حصاری شود

روی زمین خامهٔ تمکین اوست / مسند جمشید نمد زین اوست

قورچی تیر و کمانش سپهر / تکمه بند صدفش ماه و مهر

دولتش آرایش دور زحل / ختم بایام جلالش دول

خلق جهان ریزه خور خوان او / چرخ کمربستهٔ فرمان او

متکی مسند عز و جلال / مظهر اسمای جلال و جمال

ایده الله باید متین / عززه الله بعز مبین

تالی این خطبهٔ سحرآفرین / خطبهٔ شهزادهٔ روی زمین

قرة ابن الاسد ابن الهزبر / ماه سحاب ابن سحاب ابن ابر

ریختهٔ قالب مردانگی / پختهٔ جوهر فرزانگی

خاک نشین کرمش بحرها / در عرق از شرم کفش ابرها

نفحهٔ از خلق کریمش بهار / شمهٔ از لطف عمیمش بحار

طلعت میمون مبارک نقاش / بشرهٔ همایون سعادت فراش

حسن ازل کز همه پرداختند / آینهٔ صورت خود ساختند

وا نکند مصحف در بامداد / تا ننهد بر رخ او وان یکاد

کوکبهٔ دولت شاهنشهی / فاتحهٔ آیت نصر الهی

تا ز جهاندار و جهان نام باد | دولتش آرایش ایام باد

ایده الله بسلطانه | اظهره الله ببرهانه

داعی من لیک ازین بیش بود | داعی فردوسی طوسی نبود

منت ایزد که اگر مرده ام | رو بدر خیر نیاورده ام

بر سر آنم که اگر چند روز | باشد ازین کوزه نصیبم هنوز

غیر فرازنده این چرخ و بس | روی نیارم بدر هیچکس

کو غم ایام در این کوره ده | تا بتوان داد که ازدم بده

چشم و دل سیر مرا سیر کرد | گرسنه گر میکشدم دیر کرد

سنگ اگر بر سرم آرد فرود | بشکندم سر بسپهر کبود

خاک بخور خاک در این خاکدان | هر چه بجز خاک بود خاک دان

آنکه کند جز بیکی بندگی | خاک سیه بر سر این زندگی

بلکه اگر بگذردم یک نفس | شکر خدا نیست نیازم بکس

آب خدا بخش و هوای کیان | یکطرف و دولت صاحبقران

غیر غم دوست بدل غم مباد | سایه بدیش ز سرم کم مباد

نان جو و گندم از آن آب سرد | با دلی از عشق لبالب ز درد

کام جهان کام نیالوده است | پادشهی خاطر آسوده است

ما و سر خویش و غم روزگار | مورچه را با سلیمان چکار

نه بفرازنده این نه سپهر | نه بفروزنده این ماه و مهر

کار بدنیا و بعقبام نیست | غیر خدا هیچ تمنام نیست

گر چه زبون فلک توسیم | من نه ابو القاسم فردوسیم

شاعری و شعر نه کار من است　　شعرفروشی نه شعار من است

این دو سه بیتی که تقاضای حال　　پرده برافکنده ز روی مقال

شعر نه شعرای یمانی است این　　ثانی ترکیب مثانی است این

بارقهٔ طور تجلی است این　　شقشقهٔ ناقهٔ لیلی است این

از دهنم کش مکش این لعاب　　شقشقها ساخته زاین خطاب

رشک مبارک دهن حیدر است　　کش حسب از رقهٔ پیغمبر است

کز حسب آن رق سعادت قرین　　نفحهٔ روحی است ز روح الامین

حبت آن نفحه اگر روحی است　　نفحهٔ القائی صبوحی است

من که تو امروز بدین چشم کم　　خار باین مرتبه می بینیم

گوهرم از بیت و چهم صدف　　آمده از دو جههٔ عز و شرف

از طرف اب بهمان میرسم　　وز طرف ام بکیان میرسم

منتهی الفخر به پیغمبران　　منتهی العز بملوک جهان

هر دو طرف صاحب جاه عریض　　اسد می و سادهٔ فیض

شعلهٔ آثار مبین غره　　مهبط جبریل و کتاب و زبر

از دو طرف سلسلهٔ امهات　　بطن ببطن از ثروات و ثرات

مجد فواطم لعوانک عجین　　عز تراکب باراکک قرین

مکه که جان است و جهانش تن است　　خانهٔ عز پدران من است

منبر و محراب و لوا و علم　　حجه و ارکان و مطاف حرم

خیف و منا و عرفات و مقام　　مزدلف و مشعر و باب السلام

زمزم و میراث و حطیم و حجر　　دعوت اسلام و کتاب خبر

محضر آیات و علامات ماست   شاهد تعریف و مقامات ماست

بانگ اذان کآیت مرد و زن است   نوبهٔ پنج پدران من است

گر در دکان کنم از فخر باز   سوق عکاظ است در کر ذوالمجاز

از سلف خویش صنادید چند   بار صلا در دهم از این مزید

از پدران عرض فضایل کنم   فخر با حساء و قبایل کنم

از نسب طاهر و اصل متین   وز حسب ظاهر و فضل مبین

تذکرهٔ سودهٔ آباء کنم   مفخر اسلاف خود احصا کنم

غبغبهٔ مجد بما منتهی است   طنطنهٔ فضل بما منتهی است

روی زمین خانهٔ آباء ماست   تخت جم و مسند کی جای ماست

حضرت سجاد همین جد من   کیست در این سلسله هم قد من

چار هزار و نود و چند سال   بر حسب حکم و تصاریف حال

دعوت ما بود بگیتی بلند   نوبتیان نوبت ما برده اند

خطبه طرازنده بالقاب ماست   سکه فرازنده با حباب ماست

خلق جهان ریزه خور خوان ما   چرخ کمر بسته بفرمان ما

شکر خدا را نسبم این نسب   منت ایزد حسبم این حسب

این نسبم ثانی شمس الضحی   وین حسبم اعرف از این الکلا

کیست به بینید در این انجمن   در هنر امروز کسی مثل من

ذکر صوامع را رو بشنوید   این من و این شبلی و این بایزید

مصطب حکمت چه بگردد کئوس   این من و اسکندر و این انکسوس   ارسطو

نکتهٔ من دانستم از بوعلی است   حکمت من نفحهٔ بوی علی است

حامل اسرار ولایت منم   عالم ربانی امت منم

ایزد و فرداد من وین سخن   کز علوتین منم اندر زمن

داعی الله در این دین منم   صاحب میراث نبیین منم

در سر هر الف بهر امتی   تازه شود عهد الف قامتی

تازه کن عهد در این حد منم   در سر این الف الف قد منم

مثل من از مادر گیتی نزاد   ثانی من چرخ ندارد بیاد

از دری و تازی و از نظم و نثر   میرسدم بر همه دعوی حصر

بلکه اگر روی چه واپس کنم   میرسدم فخر بهر کس کنم

فتنه عمیا چه کشد یدهن   کیست ز ابطال عرب غیر من

تیغ ربیع ابن مکرم کجاست   قسوره و عامر و اخشم کجاست

کو پسر داورة ابن طفیل   کو پسر عبدود و زیل و خیل

عامر و بسطام و سواران نمر   عتبه و حارث پسر حرب و غمر

هر که کند میل هم آوردیم   تجربه مردی و نامردیم

این من و شمشیر و مقام نزال   موقف ابطال و صفوف رجال

همهمه و معرکه کارزار   قائم شمشیر و صف گیرودار

نعره ابطال و صهیل جیاد   انکه به بیداد تلال و وهاد

اسب و شب و دشت و بیابان جنگ   عزت و مردانگی و نام و ننگ

حلیه مضمار و صف کر و فر   مجمع اخیار ربیع و مضر   فرار

ننگ بود مردن و بر فراش   مرگ به از ننگ بارباب حاش

موقف با وقت نزول خسوف   طرف رماح تب ظلال سیوف

جامهٔ خون زینت اکتاف ماست / کشته شدن مفخر اسلاف ماست

چون ز معاطات کئوس رباح / گرم شود دردبان صباح

دست و دل و تیغ کفیل من است / سایهٔ شمشیر مقیل من است

وای بر آن مرده که همچون زنان / رخت فرو بندد ازین خاکدان

پیره زنی چند به پیرامنش / هر طرف آویخته بر دامنش

ندبه بکلّی و صیاح عویل / پیش همسایه و آن قال و قیل

ای خوش آن مرد که بر روی خاک / با تنی از زخم چو گل چاک چاک

سر ز غریبیش به بالای خشت / زیر سر خویش گرفته بهشت

دیده هنوزش بامید نماز / از پی یک زخم دگر به نیاز

با تن آغشته بصد خون و خاک / هر دهن زخم چو گل خنده ناک

مرحمت

مرحمت مادری از آستین / پاک نکرده ز غبارش جبین

مویه نکرده است بر او مادری / مو نکشاده است بر او خواهری

در دل از اندیشه غبارش نه / غیر خدا مونس و یارش نه

بارخدایا بشهیدان ناز / دیده بحجب نگران نیاز

زخم ز شمشیر ستم خورده‌ها / داغ جوانی بلحد برده‌ها

چشم و دل حرص ز جان سیرها / تشنهٔ آب دم شمشیرها

کام شهادت با مل بابها / سایهٔ شمشیر اجل خوابها

شست ز امید و دل بیمها / جان بکف استاده تسلیمها

بارخدایا بشهیدان بدر / سابقه داران میادین قدر

کز اجلم از تو چو فرمان رسد / مدتم از دور بپایان رسد

ساغرم از آب شهادت بده / منتم از تیغ بگردن بنه

طوق کن این ربقه میمون من / نیست مرا یک من از خون من

دردمرا چارهٔ تدبیر نیست / آه مرا آه که تأثیر نیست

چاره ندارد دل پر درد من / نیست اثر در نفس سرد من

آه که از دفتر بد و سرشت / رفت بناکامی من سرنوشت

آه که از بخت نصیبیم نیست / مردم از این درد طبیبیم نیست

نه زر و سیمی که دهم وام دل / نه پر و بالی که پرم کام دل

نه زجهانم سر و برگ گریز / نه سپهرم دل و دست ستیز

رتبه بمور شکر مپسند / روزی من خون جگر مپسند

این منم ای خاک سیه بر سرم / وای که از مورچه کمترم

بجه

تا کی این خجلت و شرمندگی / تا کی این عجز و سرافکندگی

زهر چه تلخم که نباید چشید / منتم از کی که نباید کشید

حیف کند فخر که اقبال من / صعوه ببالد که پر و بال من

گرد سرافرازی رفعت کند / خار بمن دعوی عزت کند

بید بآن رتبهٔ ناقابلی / میزندم طعنه به بیحاصلی

گر بنشینم بیکی انجمن / گرد فراتر بنشیند ز من

شمع بگرید بمن و سوز من / صبح بخندد بمن و روز من

برق در این خرمن گردون فتد / مرگ در این طالع وارون فتد

بارخدایا سر و برگی بده / یا بکرمیت که مرگی بده

تا کی این روز سیه شب کنم / چند بشب یارب یارب کنم

می‌شنوی ناله و آه مرا — می‌نگری روز سیاه مرا

آخر اگر گبرم اگر بت‌پرست — رحم بکن رحم که رفتم ز دست

ای طلبت غایت هر جستجو — ای سخنت آخر هر گفتگو

قصه چو از غصه به پایان رسید — نازکی آن حرف تو دامن کشید

مطلب اصلی همه را روی تست — منزل آخر همه را کوی تست

عقل سراسیمه و سودائیست — دربدر از جلوهٔ هرجائیست

بعد ظهور تو بصد اشتلم — از خودی و خودسری کرده گم

داغ تو آرایش ما را ز دل — درد تو آسایش و تیمار دل

بنده‌ام و بنده که رویم سیاه — پیرم و درمانده و گم کرده راه

رحم بکن رحم امیدم نگر — روی سیه موی سفیدم نگر

جز



جز در تو از همه جا رانده‌ام — رحم بکن رحم که درمانده‌ام

ای ز درت چارهٔ بیچارگی — رهبر تو بر سر آوارگی

کیست ز من در رهت آواره‌تر — کیست ز من بیکس و بیچاره‌تر

کیست باین محنت و خواری که من — کیست باین گریه و زاری که من

کیست باین گریهٔ خونین که من — کیست باین دامن رنگین که من

کیست باین درد و باین غم که من — کیست باین دیدهٔ پرنم که من

کیست بآن آه فروزان که من — کیست باین سینهٔ سوزان که من

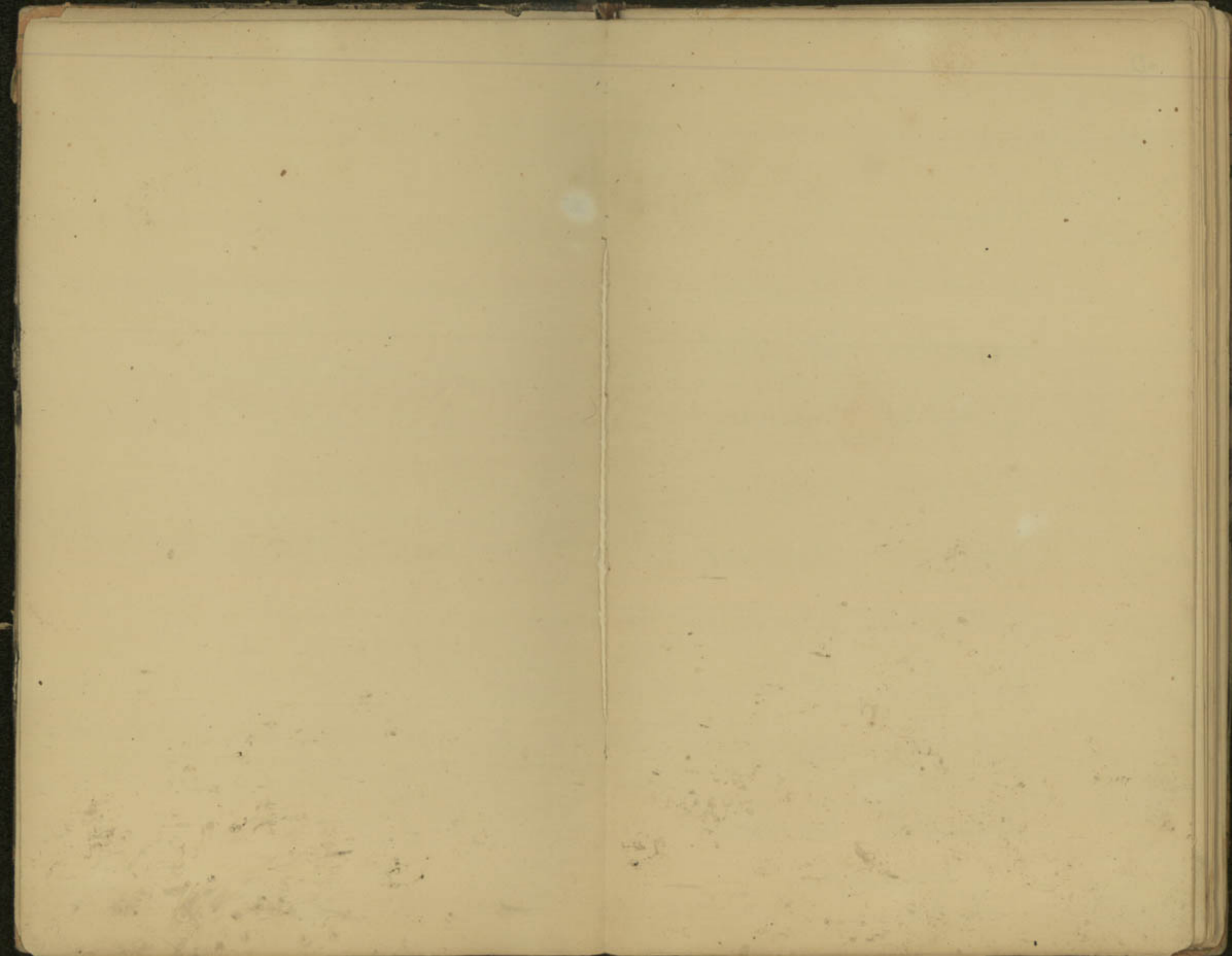
آنچه بدل میرسد از چشم و گوش — دل بزبان میکند از روی سروش

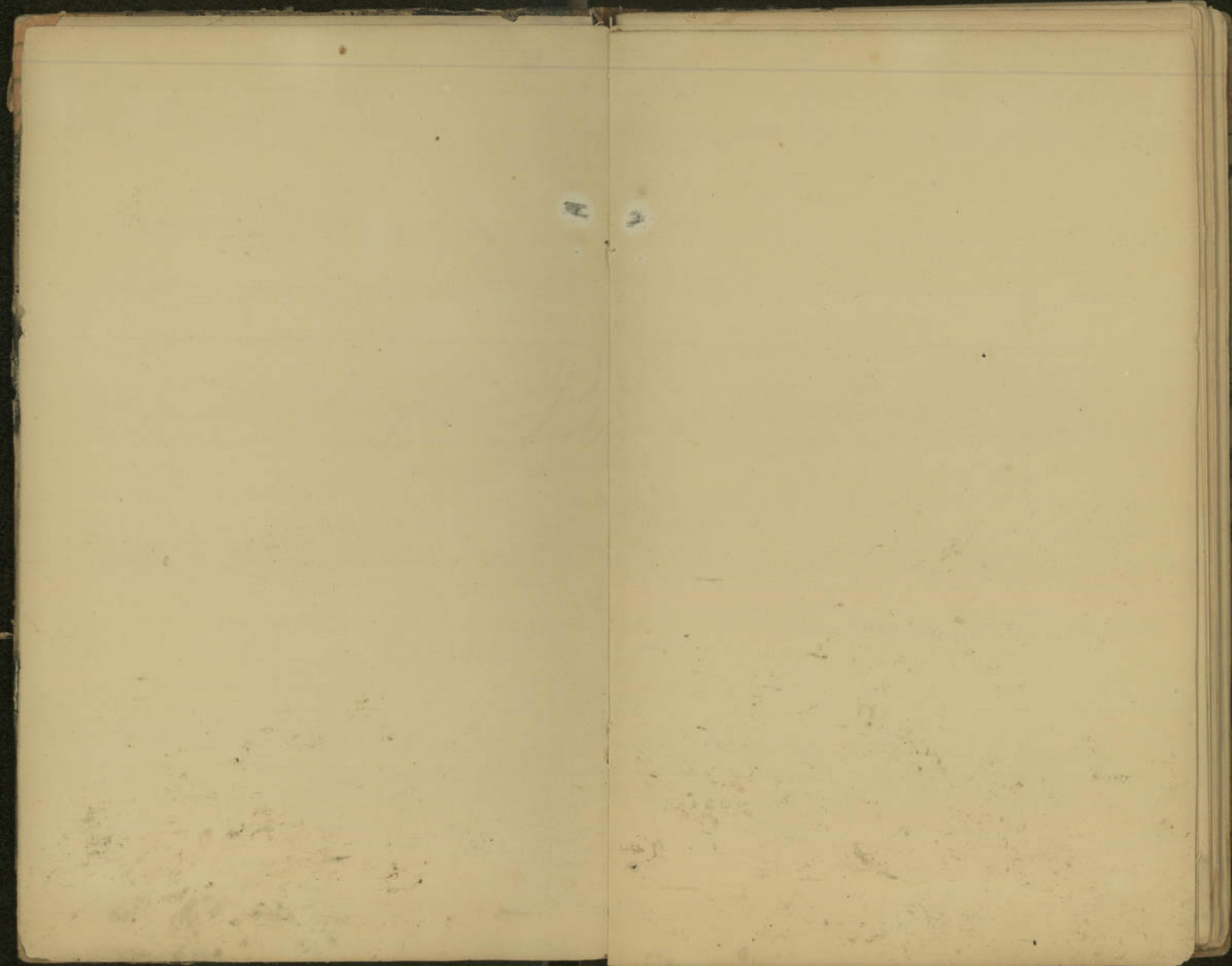
هر سخنی صورت راز دلست — هر دلی آئینهٔ آب و گلست

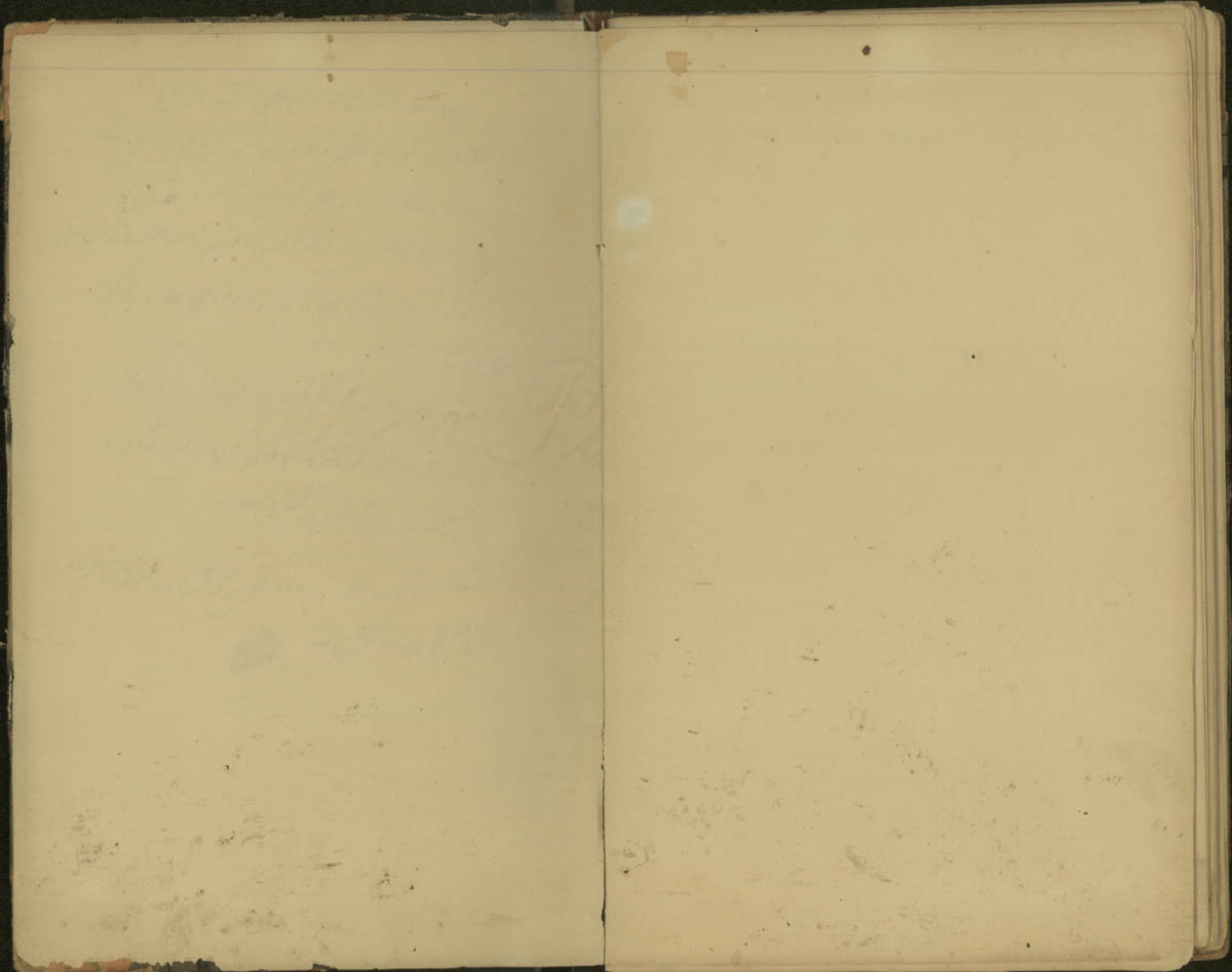
داد ز بانش چه بگفتش بدل — دایره طی گرد که طی السجل

حرره اقل العباد ابن محمد کاظم فی سنه ۱۲۴۰









این نسخه شهنشاه نامه عجم است اثر طبع
آقا محمد صادق تفرشی متخلص به صادق شاعر قرن ۱۲ هجری است
که شرح حالش را نوشته‌اند که در تذکره مجمع آمده است . صادق از
شاعران دوران نادری و مدتی جلیس و انیس و مصاحب رضاقلی
میرزا فرزند نادرشاه بوده و پس از کوری و قتل رضاقلی مورد شکنجه
قرار گرفت .
صادق شاعری عارف است و در این شهنشاه نامه حالات
دادگری‌های تیمور [illegible] است و خود را داعی شمارد که در
دو سلطنت راحتی خود دیده است .
آقا صادق در سال ۱۱۶۰ هجری درگذشته و در بقعه شاهزاده
عبدالعظیم مدفون گشته است

LTIC

A

LENINGRAD

INDUSTRIAL AREA

TALLINN

ESTONIA

Tikhvin

BAUXITE

Vologda

Luga

Novgorod

Pskov

Staraya Russa

Yaroslav

RIGA

LATVIA

Ivanovo

Kalinin

Daugavpils

LITHUANIA

Veliki Luki

Nevel

Polotsk

INDUSTRIAL

KAUNAS

KONIGSBERG

MOSCOW

Vladimir

Vitebsk

Smolensk

Vyazma

AREA

Wilno

Orsha

Ryazan

Tula

rodno

1938

Minsk

E

Kaluga

COAL FIELDS

RUSSO-POL

Bryansk

I

R. D

Michurinsk

Gomel

Orel

Lipetsk

